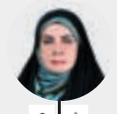
باوجود توقف جنگ، مشهدی‌ها در مقابل تهدیدهای دشمن همچنان در شهر میدان‌داری می‌کنند

حماسه‌سازان خیابان

گزارش روز



خبرنگار
معصومه فرمانی کیا

جنگ نه اسم قشنگی دارد نه معنای دلچسبی. ربطی به امروز و دیروز هم ندارد؛ در همه برهه‌های تاریخی، ترسناک بوده است. وقتی پشت بندش خرابی است، آوار، سرزمین بی‌آب و برق و پر از خون‌های به زمین ریخته. اما قصه‌های قشنگی از دل همین جنگ بیرون می‌آید؛ عجیب و باورناپذیر. شبیه فیلمی تخیلی که اگر نسل‌های دیگر به تماشایش بنشینند، شاید باورشان نشود. این شب‌ها حتی با وجود آتش‌بس فعلی پر از حکایت و روایت است، تکاپو و شوق و اشتیاق. خیلی‌ها در تلاش‌اند صبح که روزشان را شروع می‌کنند، قبل از اینکه به پایان برسد، کاری برای وطن انجام دهند. تلاش کرده‌ام برخی‌هایشان را گردآوری کنم اما حتی برای من که وظیفه و کارم روایتگری است، خیلی چیزها از قلم می‌افتد. بضاعت من، همین اندازه بوده است که چند شب متوالی در کوچه‌پس کوچه‌های شهر بچرخم و این ماجراهای همدلانه را به چشم ببینم و اینجا روایت کنم. گاه ایستاده‌ام مقابل آدم‌ها و به حرفشان کشیده‌ام و گاه فقط تماشایشان کرده‌ام.

همدرد مادرانی که زنده‌اند، اما زندگی نمی‌کنند

«مشهد امن بود؛ الحمدلله.» شنیدن شکرگزاری از زبان زن جوانی که کلاه به سر دارد و باد شبانه، موهایش را به بازی گرفته است و البته حضورش در اجتماعات شبانه، در نگاه اول برایم کمی عجیب به نظر می‌رسد. حرفی به زبان نمی‌آورم اما خیلی زود تعجبم را حس می‌کند. برای بچه‌ها بادکنک خریده است. روایت ما از همین جاکلید می‌خورد. می‌پرسم باهم حرف بزنیم؟ این جمله، آغازگپ وگفت چنددقیقه‌ای ماست. به برخی چیزها اصلا اعتقادی ندارد. ولی با برخی اتفاقات «همذات پنداری» می‌کند. برای شهدای ناو دنا و بچه‌های مدرسه میناب، بغض می‌کند. بعد از چند دقیقه تعریف می‌کند: «شبی نیست که برای دل مادرانشان، گریه نکنم. سامیار من هم هفت ساله بود؛ اردیبهشت دو سال قبل آسمانی شد. بچه من با بیماری از دنیا رفت و جگرم هزارپاره شد. من بعد از سامیار دیگر به زندگی برنگشتم، فقط زنده‌ام. وای به حال دل خون این همه مادر! حالا به یاد سامیارم و همه دانش‌آموزان مظلوم و بی‌گناه میناب، بادکنک می‌خرم و شب‌ها در این اجتماعات شبانه به بچه‌ها هدیه می‌دهم. دلم می‌خواهد تک تک بچه‌ها را بغل کنم. این کار آرامم می‌کند.»

نذرتان قبول!

باران می‌بارد. هوا خیلی سرد نیست، اما من لرزم گرفته است. هیچ وقت از لمس یک لیوان کاغذی چای، این همه به وجد نیامده بودم. گرمای مطبوعی که از درون لیوان چای بیرون می‌ریزد، حال مرا خوب می‌کند و حال همه آدم‌های اطرافم را. اینجا یک موکب از بروبچه‌های شهرستانی است که هر شب حوالی حرم، چای دست همه آن‌هایی می‌دهند که سنگر خیابان را پرقدرت حفظ کرده‌اند. اطرافشان شلوغ است و آدم‌ها برای گرفتن چای، زیر باران صف کشیده‌اند. گاه دلم می‌خواهد همین طور به تماشا بنشینم. ترجیح می‌دهم همین کار را بکنم. این طوری بهتر است. پلاستیک بزرگ لیوان‌های یک بارمصرف که دست جوانکی است، نگاهم را معطوف خود می‌کند. صدای مردی که از کتری بزرگ، لیوان‌ها را با چای پر می‌کند، بلند می‌شود: «خدا نذرتان را قبول کند!»

حماسه‌ساز امروز و آینده‌ساز فردا

باران همچنان می‌بارد. یک گروه جوان، کار با نوجوان‌ها را شروع کرده‌اند. اسم پویش را هم گذاشته‌اند «حماسه‌ساز امروز و آینده‌ساز فردا». نوبت حضور مسئول گروه از صبح تا الان، بوده و حالا شیفتش تمام شده است. محمد نعیمیان حالا جانشین اوست و کارها را سروسامان می‌دهد؛ یک جوان دهه هشتادی که از بودن و همراهی با نوجوان‌ها لذت می‌برد. او از کانال مجازی تعریف می‌کند که بچه‌های ده تا شانزده ساله عضو آن هستند و روایت اجتماعات را به اشکال مختلف به تصویر می‌کشند؛ یکی نقاشی می‌کشد و یکی کلیپ می‌سازد، یکی قصه می‌گوید و یکی از همه چیزهایی که دیده است، دل نوشته می‌نویسد. او و بروبچه‌های این گروه جوان درباره این جمله بارها صحبت کرده‌اند: «کسی که مشغول مجاهدت است، حق ندارد ناامید شود؛ چون یقینا پیروزی در انتظار اوست.» می‌گوید: بچه‌ها باید امیدوار، بزرگ شوند.

سرگرم کردن بچه‌ها با پازل و ماشین برقی

به خودم که می‌آیم، می‌بینم کنار یک دختر دهه هشتادی ایستاده‌ام در عرصه میدان شهدا. او طراح یک بازی کودکانه است. این اطلاعات را البته دیگران به من می‌دهند. خودش، سخت مشغول ردیف کردن پازل بزرگی است که بخش‌های زیادی را شامل می‌شود. چنان از جان ودل مایه می‌گذارد که انگار قرار است در ازای اجرای طرح چه نفعی ببرد. به ظاهر یک بازی معمولی ساده است که برای سرگرم کردن بچه‌ها طراحی شده است، ولی پر از تیربار و مسلسل‌هایی است که به قلب دشمن نشانه می‌رود؛ هم سرگرمی است و هم آموزش.

به گفته خودش، مادرش او را طوری تربیت کرده است که هم به قدرت زنانه خودش، توجه داشته باشد و هم دارای بینش سیاسی باشد. شرایط کنونی را مستعدترین بستر برای شکوفایی دانسته و همه توان خودش را به کار گرفته است.

عباس یک پسربچه شش ساله و شیرین و تپلی است، سفید و بور با چشم‌های عسلی که همین حوالی، مشغول بازی است. تفنگ دستش را بالا می‌گیرد و بریده بریده حرف می‌زند؛ قضاوت شیرین گفتن این عبارت با شما: «شلیک می‌کنم توی چشم‌های اسرائیل.»

تفنگ اسباب بازی هم می‌تواند این همه اعجاز کند. چند قدم پایین‌تر، زن جوانی هدایت و مدیریت دو ماشین برقی را برعهده دارد که این ایام خریده است، برای بچه‌های سه تا شش ساله. غالب این آدم‌ها که این شب‌ها با جان و دل حضور پررنگی در خیابان‌های شهر دارند، نه دوست دارند نامی از آن‌ها باشد، نه تصویری. او می‌گوید: حضور هر شب، شاید برایمان سختی‌هایی داشته باشد اما شرایط کنونی، این کار را می‌طلبد و ما هم می‌آییم. همان قدرت‌هایی که خانه را با تمام وجود مدیریت می‌کنند، می‌توانند همسر و فرزندانشان را به میدان و خیابان بکشانند و این کمترین کاری است که این شب‌ها از دست ما برمی‌آید. کمی دورتر از این صحنه، یک بخش را مسقف کرده‌اند و روی پروژکتور بزرگی برای بچه‌ها فیلم پخش می‌کنند. دوروبری‌ها می‌گویند خیال پدر و مادرها را راحت کرده‌اند تا آن‌ها به تجمعات برسند و بچه‌ها سرگرم باشند.

به نیابت از شهدایمان، ا... اکبر!

باران چند دقیقه می‌بارد و بعد متوقف می‌شود. یادم نمی‌آید هوا را هیچ وقت این قدر دوست داشتنی و حال خوب‌کن دیده باشم. واکنش آدم‌های خیابان جالب است؛ انگار همه باهم فامیل هستند و دوست و آشنا. برای هم دست تکان می‌دهند و به روی هم می‌خندند و بوق می‌زنند.

نماز خواندن، مهم‌ترین و تکرارشونده‌ترین عبادت ماست. در این اجتماعات شبانه هم یک عده، گوشه‌ای در سکوت، نماز می‌خوانند به نیابت از شهدایمان. چه کسی باور می‌کرد یک روز برسد که ما همه چیزمان را بیاوریم توی خیابان‌ها و حتی آنجا نماز بخوانیم؟

ماشینی از کنارم رد می‌شود. از همه پنجره‌هایش، پرچم بیرون داده است و چند نفر یک صدا می‌گویند: «برادر بسیجی! مبارزه/مبارزه.» چند خانم بالای ۶۰ سال هستند که بدون امکاناتی خاص دارند دیگران را به مبارزه دعوت می‌کنند. این همه اراده، تحسین دارد. این جمله را با خودم می‌گویم و برایشان دست تکان می‌دهم. ما داریم بخش مهمی از تاریخ را می‌سازیم.

نگاهی به اطرافم می‌اندازم. اینجا میدان فردوسی است و مقابل غرفه‌هایی ایستاده‌ام که متعدد و زیاد است. چند نفری سرگرم برش دادن موشک‌ها هستند. تندتند موشک آماده می‌کنند تا بچه‌هایی که از جلوی غرفه رد می‌شوند، دست خالی نباشند. خادمان هیئت گوهرشاد نخواسته‌اند از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنند؛ آن‌ها پرچم می‌خرند، نوارهای دورش را با دست، برش می‌زنند یا پک‌های موشکی آماده می‌کنند. هر برگه، چهار تا موشک می‌شود. خانم‌ها هم این روزها دارند برای پخت غذا آماده می‌شوند، ویژه چهلمین روز شهادت آقا.

چند قدم آن طرف‌تر، نمایی از مدرسه میناب درست کرده‌اند. چند میز چوبی و کوله‌هایی که روی میخ است و تخته‌ای که روی آن باگچ نوشته شده است: «به نام وطن». همین چند تصویر کوتاه، انگار خودش روضه است. احتیاج به منبر و مداح ندارد؛ شبیه بنرهای بزرگی که عکس شهدای دانش‌آموز را دارد. با خودم فکر می‌کنم تأثیرگذاری ربطی به سن و سال ندارد؛ گاه یک کودک، می‌تواند دنیای هزار بزرگ‌سال را تغییر دهد.

همین حوالی چشمم به کودکی می‌خورد که به گفته مادرش، پایش را توی یک کفش کرده است که دوباره امشب هم بیاید. دلش مانده پیش همان غرفه‌ای که با رنگ ولعاب کودکانه‌اش، فضایی فراهم کرده است تا بچه‌ها تصویر ترامپ و نتانیاهو را نشانه بگیرند. با خودش عهد بسته است که این بار دقیق‌تر نشانه بگیرد و برای این کار کلی هیجان دارد. بچه‌های مثل او اینجا زیاد هستند.

وقت به هم تکیه دادن است

این شب‌ها هر گوشه از شهر، رویدادی در جریان است. رسم است غذای مورد علاقه متوفی را به عنوان خیرات، پخش می‌کنند. یک خانواده مشهدی، ماقوت درست کرده‌اند، توزیع می‌کنند، آن هم بین جمعیتی که یک صدا دارند دعای توسل می‌خوانند. می‌گویند در جایی خوانده‌اند رهبر شهیدمان این غذای محلی را دوست داشتند و از آن به عنوان غذای محبوب یاد کرده‌اند.

این شب‌ها بعضی‌ها هم مثل من صرفا به این خاطر به خیابان می‌آیند که عزت نفسشان قوت بگیرد. از اینکه فرزند این خاک هستیم و زیر پرچم ایران، بزرگ شده‌ایم و حالا از نزدیک می‌بینیم مهربانی مخصوص آن‌هایی است که دوست دارند زیبا زندگی کنند، نه فقط اینکه باشند. آن‌هایی که ثابت کرده‌اند ما از زیر مسئولیتمان، شانه خالی نمی‌کنیم. وقتش که برسد، به هم تکیه می‌دهیم و این روزها برای این است که به همدیگر تکیه کنیم.

ایران نعمت بزرگی است

خواندن برخی روایت‌ها توی روزهای سخت، می‌تواند ماجرا را شیرین‌تر از این کند؛ مثل روایت پاکبانی که پرچم وطن و ابزار کارش را به هم وصل کرده است و شعار می‌دهد یا راننده اتوبوسی که حضور در ساعات خدمتش، اجازه حضور خیابانی را نمی‌دهد، اما از پشت فرمان اتوبوس شعار می‌دهد و دیگران هم پشت سرش، با اشتیاق شعارها را تکرار می‌کنند یا چهارراه احمدآباد و ماجرای علمدارانی که ساعت به ساعت می‌آیند و پرچم سه رنگ میهن را می‌گردانند. حضور پررنگ پیرمردها و زن‌های سال خورده هم در اجتماعات شبانه، آدم را به وجد می‌آورد؛ همان‌هایی که شبیه منبری‌ها حرف می‌زنند؛ خطابه‌گونه و حماسی و موقع حرف زدن، دست‌هایشان را بالا و پایین می‌برند. انگار با همین دست‌ها می‌خواهند اسرائیل را خفه کنند یا مسافران مترو که پشت سر پسری شش هفت ساله تکرار می‌کنند: «هیهات من الذلّه....»

نعمت‌ها که زیاد باشد، آدم حواسش از داشتنشان پرت می‌شود. گاه یادش می‌رود که برخی چیزها چقدر مهم و دوست‌داشتنی‌اند؛ مثل هوا برای نفس کشیدن. زندگی تا بوده، همین بوده است؛ مثل ما که برخی اوقات یادمان می‌رود ایران چه نعمت بزرگی است؛ آسمانش، زمینش، خاکش و مردمانش نعمت‌اند، بزرگ ترهایش نعمت‌اند و کودکانش هم. ایران به معجزه بودن این نعمت‌ها بالیده است؛ مثل من که به این جمله‌ها می‌بالم و از شنیدنشان به وجد می‌آیم وقتی از زبان یک نوجوان می‌شنوم: «وقتی ماه و خورشید و ستاره نبودند، می‌تواند اسم ایران هم نباشد.» نه خیابان تمامی دارد نه روایت‌ها. هر فردی تلاش می‌کند بهترین و رساترین و نافذترین ابزار را برای نمایش تفکری که دارد، به میدان بیاورد.

این‌ها رزق امروز من گزارشگر بوده است. شاید نتوانم با شعله‌های کوچک، تاریکی را از بین ببرم، اما این شعله‌ها، پاره‌های کوچکی از زندگی را می‌تواند روشن کند.



عکس: شیرین قائمی | شهرآرا